



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی

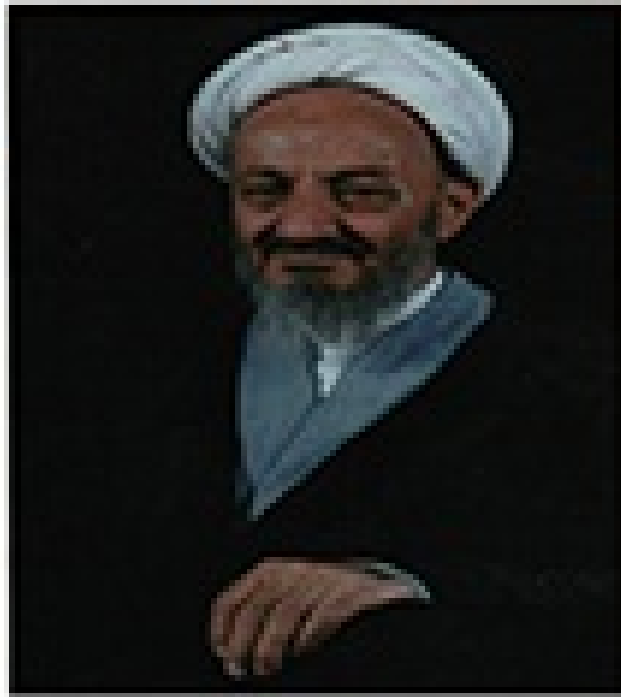


عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

حیات نیکانہ

۲۵



آیت اللہ میرزا علی
احمدی میانجی

مجموعہ مکتوبات

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حیات نیکان (۲۵): آیت الله میرزا علی احمدی میانجی (ره)

نویسنده:

مجید محبوبی

ناشر چاپی:

مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	حیات نیکان ۲۵: آیت الله میرزا علی احمدی میانجی (ره)
۶	مشخصات کتاب
۶	اشاره
۸	مقدمه
۹	گاه شمار
۱۰	اشاره
۶۷	تصاویر
۷۴	درباره مرکز

حیات نیکان ۲۵: آیت الله میرزا علی احمدی میانجی (ره)

مشخصات کتاب

سرشناسه: محبوبی، مجید، ۱۳۵۲ _

عنوان و نام پدیدآور: آیت الله میرزا علی احمدی میانجی / مجید محبوبی.

مشخصات نشر: قم: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: ۷۱ص: مصور، عکس.؛ ۱۹×۹/۵ س.م.

فروست: حیات نیکان؛ ۲۵.

شابک: IBIN: ۳-۱۶۱-۵۱۴-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: احمدی میانجی، علی، ۱۳۰۴ - ۱۳۷۹.

موضوع: مجتهدان و علما -- ایران -- تبریز -- سرگذشتنامه

شناسه افزوده: صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهش های اسلامی

رده بندی کنگره: ۱۳۸۹ م۳۳ الف/۳/۵۵ BP

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۹۸

شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۶۴۰۵۵

ص: ۱

اشاره

ص: ۲

آیت الله میرزا علی احمدی میانجی (مجموعه حیات نیکان (۲۵))

کد: ۱۷۱۲

نویسنده: مجید محبوبی

ناظر محتوایی: سعید عباس زاده

تهیه کننده و ناشر: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

ویراستار: مجتبی مهدوی

طراح جلد: مسعود نجابتی

نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۹

شمارگان: ۱۲۰۰

بها: ۱۰۰۰۰ ریال

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

تلفن: ۲۹۱۹۶۷۰ _ ۰۲۵۱ دورنگار: ۲۹۱۵۵۱۰

تهران: خیابان جام جم، ساختمان شهید رهبر، طبقه زیرزمین

تلفن: ۲۲۰۱۴۷۳۸ _ ۰۲۱ نمابر: ۲۲۱۶۴۹۹۷

دفتر خراسان: مشهد _ خیابان امام خمینی رحمه الله، انتهای باغ ملی،

ساختمان صبا، طبقه سوم

تلفن: ۲۲۱۵۱۰۸ _ ۰۵۱۱ نمابر: ۲۲۱۵۱۰۶

info@irc.ir www.irc.ir

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۶۱-۳ / ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۶۱-۳ ISBN:

مجموعه ای که به عنوان «حیات نیکان» پیش روی شماست؛ به طور اجمالی حیات پر بار فرزندان شیعه این پهن دشت اسلامی را مرور می کند. در این مختصر تلاش شده است با ترسیم چهره علمی و معنوی این بزرگان، الگوهای درستی از کردار و سلوک علمی و عملی انسان های موفق و متعالی در اختیار جوانان و علاقه مندان قرار گیرد و نسل کنونی هر چند به اختصار، با خدمات عالمان بزرگ شیعه آشنا شود.

مجموعه حاضر حاصل تلاش جمعی است که با مدیریت اطلاعات اندیشمندان و کارشناسان مرکز پژوهش های اسلامی به انجام رسیده و اینک به صورت کتاب در اختیار خوانندگان قرار گرفته است.

در پایان، ضمن ارج نهادن به تلاش نویسنده، از مدیریت اندیشمندان، آقای ایرج حجازی و همکارانشان در این واحد و نیز عوامل چاپ و نشر مرکز قدردانی می شود.

ص: ۴

اداره کل خدمات رسانه ای

مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

گاه شمار

گاه شمار

نام: علی احمدی میانجی

تولد: ۱۳۰۵ش

محل تولد: پورسخلوی میانه

محل تحصیل: تبریز، قم

دوره: معاصر

تاریخ وفات: ۲۱ شهریور ۱۳۷۹ش

محل دفن: حرم مطهر حضرت معصومه علیها السلام

اشاره

صدای آقا حسین علی از کوچه باغ های روستا به گوش می رسد. بیرق های محرم به اهتزاز درآمده اند. نسیم خنک تابستان، علم های سیاه را تکان تکان می دهد. بوی گندم زارها و یونجه زارها توی آبادی پیچیده است. پسرک در کوچه ای تنگ، پیش می رود. خودش را به میدانچه می رساند و جلوی مسجد، دنبال آقا می گردد.

آقا هنوز در کار تدارک حسینیہ برای عزاداری است: دنبال گلیم، فرش و مایحتاج دیگری که همه ساله او باید در خانه آماده کند؛ چون یکی از اتاق های بزرگ خانه اش، حسینیہ روستاست؛ روستایی که هنوز مسجدی در آن پا نگرفته است. حسینیہ، اتاقی نه چندان بزرگ، اما عزیز و مقدس و خاطره انگیز برای آقا است و از وقتی که یاد و خاطره اش قد می دهد، همین حسینیہ، محل عزاداری بوده است. دل نازک آقا، گاهی حتی با نگاه به این حسینیہ می لرزد و صدها خاطره خوش از گذشته و گذشتگان، او را به حس و حال غریبی فرو می برد.

پسرک به آقا نمی رسد؛ چون آقا از زیر درختان سنجد و

تبریزی می گذرد و حالا در نزدیکی خانه، سر و صدایی، توجه او را به خود جلب می کند. چیست؟ چه شده است؟ پاهایش سست می شود و نگران و دلواپس، برای لحظاتی، دلش شور می زند، ولی ناگهان دست به پیشانی می کوبد و با خود می گوید: ای دل غافل!... و قدم تند می کند.

تازه یادش می افتد که این روزها باید میزبان مهمانی عزیز باشد. مهمان کوچکی که برای آمدنش لحظه شماری کرده است. اتاق بغل حسینه، در اختیار زن های فامیل و همسایه است. آقا تا پا به درون حیاط می گذارد، بچه ها دور او را می گیرند و با خوش حالی از تولد نوزادی خبر می دهند که مثل پاره ماه است.

_ آقاعمو، مثل ماهه!

_ آقاعمو، پسره!

_ آقا...

آقا دست به لیفه می برد و کیسه ای کوچک بیرون می کشد و به هر یک از بچه ها سکه ای مژدگانی می دهد. بعد با لبخند و تشکر، بچه ها را راهی می کند و خودش را به نزدیک اتاق می رساند. هنوز نگران است و چشم هایش دنبال فردی مطمئن می گردد که خبر سلامتی خانم و بچه را به او برساند. پیرزنی از میان زنان بیرون می آید، با خنده. او زن دایی آقاست و همچنین مادرزنش و دیگر از او مطمئن تر کسی اینجا نیست. وقتی او را خوش حال می بیند، دلش قرص می شود. رو به قبله، دست به آسمان بلند می کند و خدا را سپاس می گوید:

— بار پروردگارا! پسرم را در پناه مولایم سیدالشهداء، حفظ فرما!

آقا دیگر با خیال آسوده، در چوبی حسینه را باز می کند. اشک خوش حالی، چشمانش را می گیرد و لحظه ای در دلش به امام حسین علیه السلام متوسل می شود و عاقبت به خیری فرزندش را از او می خواهد. سپس کفش هایش را درمی آورد و سراغ کتاب هایش می رود. از همه سالم تر، کتاب جامع الاخبار است. آن را بر می دارد و در پشت کتاب می نویسد: «تولد فرزندم، علی، چهارم محرم الحرام سال ۱۳۴۵ هجری قمری».

□□□

زندگی در خانه های روستای «پورسخلو» جریان دارد. کوچه پس کوچه ها، آرام و مردم سر خانه و زندگی خود هستند. عصرهای پاییز، وقتی اهالی در میدانچه جمع می شوند و پای صحبت پیرمردها می نشینند، روستا یک روز به یاد ماندنی را تجربه می کند. علی، تنها فرزند آقا با بچه ها بازی می کند. بچه ها به دیده آقازاده به او نگاه می کنند و به خود اجازه نمی دهند با او دعوا کنند. همه این را فهمیده اند که پدر او کسی است که همه اهالی ده از او حساب می برند. حتی بچه ها این را به خوبی می دانند، امّا علی هیچ شیطنت و لجاجت از خود نشان نمی دهد و هر وقت سخنی در این باره می شنود، می گوید: بابای من زورگو نیست، بلکه زورگوها و آدم های بد را می زند!

بعدها وقتی علی کمی بزرگ تر می شود، این، خود، سؤالی

می شود برای او: «چرا همه به بابا احترام می گذارند و در دعواها، اختلاف ها و همه چیز سراغ بابا می آیند؟ چرا همه، حتی خان، حتی مأمورهای دولت همه از بابا می ترسند! چرا عمامه روحانیون دیگر را برمی دارند و با پدر من کاری ندارند؟»

وقتی این سؤال را از پدرش می پرسد، پدر جواب می دهد: باباجان، مولای ما، صاحب ما، امام حسین علیه السلام است. کسی که مولایش، امام حسین علیه السلام است که نباید از دیگران بترسد. من یک روز بعد از نماز صبح به امام حسین علیه السلام توسل کردم و گفتم: آقا، اگر کسی به مأموران حکومت اهانت و جسارتی بکند، حکومت از او دفاع می کند. من سال هاست در خانه شما هستم، اگر کسی به من بگوید تو چرا عمامه داری، من با شما قهر می کنم.

میرزا علی آقا بعداً فهمیده بود که بعد از توسل پدر به امام حسین علیه السلام، ابهت پدر، همه را گرفته بود و کار به جایی رسیده بود که از استانداری تبریز مجوز عمامه ایشان آمده بود. به همین دلیل، حتی فرماندار میانه هم از او حساب می برد. مأموران امنیتی هم از او واهمه داشتند و خان از ترس او خیلی با احتیاط عمل می کرد.

□□□

زبان کودکانه علی از آذری به فارسی نمی چرخد، اما گلستان، شیرین تر از آن است که علی را دچار زحمت کند. موزون! شعر گونه، قصه وار! ... علی وارد عالم دیگری می شود و الفبا را

یاد می‌گیرد. لغات فارسی را به ذهن می‌سپارد و در همه جا آنها را به زبان می‌آورد.

یک سال نمی‌گذرد که علی فارسی را می‌آموزد. کتاب‌ها را شب‌ها برای اعضای خانواده اش می‌خواند و به زبان ترکی ترجمه می‌کند. قصه‌های شیرین گلستان را با اعتماد به نفس کامل، برای دیگران تعریف می‌کند و پدر و مادر و بقیه فامیل چه ذوقی می‌کنند!

پدرش از هوش و ذکاوت علی خاطر جمع می‌شود و به فکر این است که او را راهی شهر میانه کند. میانه فاصله چندانی با پورسخلو ندارد، اما ناامنی راه‌ها و اذیت و آزار مأموران دولتی، پدر را نگران کرده است. پدرش در صبح یکی از روزهای پاییزی، علی را از خواب بیدار می‌کند و از شوهر خاله علی می‌خواهد که به ده بیاید و علی را با خود به میانه ببرد. در این هنگام، علی، پسری است ۱۱_۱۲ ساله.

علی همراه شوهرخاله خود به شهر میانه می‌رود. در میانه، به سفارش پدر، سراغ آقا شیخ «ابومحمد حجتی» می‌روند. آقا شیخ از رفقای صمیمی پدر است و دوست دوران طلبگی اش. پس علی را باید مثل فرزند خودش دوست بدارد، که می‌دارد. با محبت و مهربانی از او استقبال می‌کند و با او حرف می‌زند و چند سؤالی از گلستان و ابواب الجنان می‌پرسد و سپس برنامه تحصیلی شان این می‌شود که صبح اول وقت، خانه استاد باشد و چند ساعتی درس بخواند.

آن روز، علی با خوش حالی به خانه خاله برمی گردد و فردا با شوقی وصف ناپذیر خدمت استاد می رسد. اولین درس، تجوید قرآن است. بعد متن یکی از کتاب های شیخ عباس قمی و در نهایت، استاد حدیثی می خواند و ترجمه می کند و توضیح می دهد. علی خوب درس می خواند، خوب می فهمد و پیشرفت را نیز به خوبی احساس می کند.

□□□

روزهای تکراری سپری می شوند. راه خانه خاله تا خانه استاد، راه کسل کننده ای می شود و علی وقتی روبه روی استاد می نشیند، هنوز چشم انتظار هم شاگردی است. با این حال، حواسش جمع است و تجوید و گلستان و دیگر درس ها را خوب خوانده است. استاد از او راضی است و به همین دلیل، کتاب مقدمات را به او تدریس می کند. علی با کلمات و جملات جدیدی آشنا می شود و جمله ای که انگار می خواهد برای همیشه در دل او به یادگار بماند؛ این است «اول العلم معرفه الجبار و آخر العلم تفویض الامر الیه».

همان روز این کلام نورانی را حفظ می کند و استادش می گوید: اول باید خدا را بشناسیم و بعد همه امور را به او واگذار کنیم! اول و آخر علم یعنی همین!

□□□

دل میرزا علی گرفته است؛ چون هم شاگردی ها خیلی دیر آمدند و خیلی زود هم رفتند و کسی نتوانست دوام بیاورد. با اینکه علی در راه خودش، ثابت قدم است، ولی بی وفایی

هم درسان در روحیه او بی تأثیر نیست. همان روزها انگار دلش شکست و دردی ناشناخته، وجودش را احاطه کرد. چیزی غریب به دلش چنگ انداخت و آزارش داد. وقتی در محضر استاد ابراز ناراحتی می کند، استاد لبخند معناداری می زند و او را به بهانه گیری متهم می کند، اما او صادقانه سوگند می خورد که حالش خوش نیست و دردی مرموز دارد او را از پای درمی آورد.

روزها می گذرد. بیماری آقا میرزا علی جدی است و این موضوع را استاد آقا ابومحمد به شوهرخاله علی می گوید و از او می خواهد که علی را جهت استراحت به روستا برگرداند. شوهرخاله زیر بغل علی را می گیرد و او را دلداری می دهد. با او صمیمانه حرف می زند و او را به خانه می آورد. خاله هر آنچه که از داروهای گیاهی و جوشانده ها بلد است به خورد علی می دهد و او را با شوهرش راهی اوج تپه می کند. علی از خاله خداحافظی می کند.

□□□

— وای، مُردم پدر!

صدای علی در خانه می پیچد. مادر دست پاچه می شود و این طرف و آن طرف می دود، اما هیچ کاری از دستش برنمی آید.

— خدایا، این مرد کجاست؟

مادر، همسایه ها را به کمک می طلبد. حال علی وخیم است و تب و لرز شدیدی دارد. یکی از بچه های هم سن و سال علی، فوری می رود تا پدر علی را پیدا کند، اما وقتی برمی گردد، ناامید

است و می گوید: خاله، انگار رفته دهات بالا، آقا توی روستا نیست!

مادر گریه و زاری می کند. درمانده و ناامید، گوشه ای می نشیند و مویه می کند. علی با درد، دست و پنجه نرم می کند. سرفه، آه و ناله. همسایه ها جمع می شوند و هر کس چیزی می گوید و درمانی پیشنهاد می کند؛ اما وقتی مشهدی اشرف از راه می رسد، دیگر کسی چیزی نمی گوید. همه آرام می شوند و او بالای سر بچه می نشیند و دست روی پیشانی علی می گذارد. سپس متفکرانه، نگاهی به این طرف و آن طرف می کند و نظر می دهد. نظر او این است که باید علی را فوری به دکتر برسانند. پس علی را باید به تبریز برد. مرد از سر و وضع علی می فهمد که چه خبر است و سرش را تکان می دهد و با ناامیدی به خدا پناه می برد.

— خدایا، خودت کمک کن!

آفتاب پاییزی به طرف مغرب می غلتد. مشهدی اشرف هنوز دست به دست می کند و می ترسد آقا حسین علی بیاید و چیز دیگری بگوید. پس باید او هم باشد و گرنه دست تنها نمی تواند کاری از پیش ببرد. مشهدی اشرف برمی خیزد و چرخه توی حیاط می زند. سپس برمی گردد و دوباره بالای سر علی می نشیند و دلداری اش می دهد. علی میان تب و لرز، هذیان می گوید و فریاد می کشد. درد امانش را بریده است. مادر عرق پونه در گلوی علی می ریزد. پیرزنی سرش فریاد می زند که عرق پونه

برای درد دیگری است و افاقه نمی‌کند. مادر مایوس‌تر می‌شود. در این میان، بچه‌ها با سر و صدا، خبر آمدن آقا را می‌دهند. مادر انگار دنیا را به او داده باشند، به طرف در می‌دود و با اضطراب می‌گوید: خانه خراب شدیم آقا، تو کجایی؟

رنگ از صورت آقا می‌پرد و می‌پرسد: چه شده است خانم؟

— تو را به خدا کاری کن، میرزا علی از دست رفت، بیچاره شدیم!

آقا، همه را به آرامش دعوت می‌کند و خیلی زود، خودش را به علی می‌رساند و دست به پیشانی پسرش می‌گذارد. حال نزار علی هیچ تعریفی ندارد و پدر فوری از جا برمی‌خیزد و متفکرانه رو به مشهدی اشرف می‌کند و می‌پرسد: برویم مشهدی اشرف؟

— برویم پسر عمو! هیچ جای درنگ نیست.

— اما من دستم خالی است!

پوزخندی روی لب‌های مشهدی اشرف دیده می‌شود.

— پس پول، آن قدرها هم که تو می‌گفتی، بد نیست و در این مواقع، به درد می‌خورد!

آقا حسین علی نگاه معنی‌داری به او می‌کند، اما چیزی نمی‌گوید. دوباره دست به جیب‌های خالی اش می‌زند و درحالی که پا از خانه بیرون می‌گذارد، می‌گوید: خانم، بچه را آماده کن، می‌رویم تبریز!

وقتی برمی‌گردد، کیسه کوچکی در دستش دیده می‌شود.

— برویم مشهدی اشرف!

مشهدی اشرف، علی را به کول می کشد و راه می افتند. آقا حسین علی، پسر عمویش را دعا می کند و می گوید: سختی اش تا روستای صومعه سفلی است؛ آنجا که برسیم، منتظر ماشین می مانیم!

دره ها، تپه ها، هوای سرد و یخ زده پاییزی کوه و دشت، خدایا! این دیگر چه حکایتی است؟! نزدیکی های روستای صومعه سفلی، علی از شدت درد، بی هوش می شود. پدر، فرزند را در آغوش می فشارد و گریه را سر می دهد. مشهدی اشرف، پسرعمو را دلداری می دهد و می گوید: انگار این پسر عمرش به دنیا نبوده است. پسرعمو، خدا صبرت بدهد، بیا برگردیم!

آقا حسین علی بغض می کند و سپس با گریه می گوید: چه می گویی مشهدی اشرف، هر طور شده، من باید طفل معصوم را به دکتر برسانم!

این بار، خودش، پیکر نیمه جان علی را به دوش می کشد و باقی راه را به سختی پیش می رود. پیرمرد دلش روشن است و با خدا راز و نیاز می کند و به امامان معصوم علیهم السلام توسل می جوید و وقتی گرمای تن علی را در بدنش حس می کند، هر حس بدی را از خود دور می کند.

روستای صومعه سفلی در غروبی سرد، از لابه لای کوه ها و بیشه زارها نمایان می شود و دل پیرمرد با استخاره روشنایی می گیرد و مشهدی اشرف، علی را از بغلش می گیرد و می گوید: خدا کند دیر نرسیده باشیم، پسرعمو! آقا حسین علی می گوید:

خدا بزرگ است و طوری نمی شود!

انتظار، انتظار و باز هم انتظار! از ماشین خبری نیست! پیرمرد بال بال می زند و مثل اسپند روی آتش می ماند. مدام به طرف جاده سرک می کشد، تا چشمش را به کورسویی از چراغ های ماشینی روشن کند، اما خبری نیست که نیست. باد شاخ و برگ درختان تبریزی را به هم می کوبد و سوز سردی، حکایت از زمستانی سخت می کند. در این میان، ناله های علی قاطی ناله های باد می شود. پیرمرد خدا خدا می کند، ذکر می گوید و به پیامبر و ائمه معصومین علیهم السلام متوسل می شود.

عاقبت ماشینی از راه می رسد. پیرمرد خودش را جلوی ماشین می اندازد، راننده ترمز می کند و مشهدی اشرف، علی را با خود به ماشین می رساند. آقا حسین علی به راننده التماس می کند و چرت مسافرها پاره می شود. راننده با بد اخلاقی، عقب ماشین، جایی برای آنها درست می کند. مسافرها راضی نیستند و صدای اعتراضشان بالاست، مخصوصاً وقتی که ناله های علی بلند و بلندتر می شود.

شب می رود، ماشین می رود و مسافران شب در خواب می روند، اما آقا حسین علی، خواب به چشمانش نمی رود و عزیزش را به خدا می سپارد و در خود فرو می رود. صبح هنگام، وقتی خواب پشت چشمانش را گرم می کند، با ناله های علی بیدار می شود و خدا را شکر می کند که علی هنوز زنده است. راننده با صدای بلند، خبر از رسیدن به تبریز می دهد و می گوید:

«میدان ساعت» بفرمایید!

صبح اول وقت، مردم در «میدان ساعت» جمع شده اند. رفت و آمد زیاد است و کارگران در گوشه ای، مسافران در گوشه ای دیگر. اهالی بازار، صبح یک روز کاری را با سلام به همدیگر شروع کرده اند. چند نفر با شنیدن صدای ناله های علی و سردرگمی دو مرد غریبه، دور آنها جمع می شوند و می خواهند راهنمایی شان بکنند. پیرمردی از راه می رسد و می گوید: او را پیش دکتر اسلامی ببرید. بعد با دستش به عمارتی سنگی اشاره می کند و می گوید: مطبخ همین نزدیکی هاست. آقا حسین علی، برای اطمینان استخاره می کند و استخاره خوب می آید.

پدر، فرزندش را در آغوش می گیرد و پیش دکتر اسلامی می برد. دکتر، مرد شریفی است و در همان نگاه اول دل سوزی و خیرخواهی اش را ثابت می کند و پس از معاینه ای دقیق می گوید: پسر تون باید عمل بشه، چاره ای جز این نیست!

آقا حسین علی آهی می کشد و تسبیح سبزی را از جیب قبایش بیرون می آورد و می گوید: آقای دکتر، من برای شما استخاره کرده ام و خوب آمده، بچه ام را پیش دکترهای دیگر نمی برم. استخاره من فقط به نام شما آمده است!

دکتر لبخندی می زند و می گوید: نه پدرجان، برای حصول اطمینان، دیگر پزشک ها هم باید پسر تان را معاینه کنند!

برای رسیدن فردا، آقا حسین علی، به انتظار غمگینانه ای می نشیند. علی ناله می کند و او با هر ناله علی، یک سال پیرتر

می شود. فردا می شود. پزشکان دیگری هم از راه می رسند و سرانجام همه پزشکان رأی بر عمل جراحی می دهند. این سفر پر درد و رنج علی، بعد از بیست روز به پایان می رسد و علی با بهبودی کامل به شهر میانه برمی گردد.

)

صبح یکی از روزهای سال ۱۳۲۰ شمسی است. طلبه ها در منزل آقای حاجتی درس می خوانند. سه سالی از طلبگی علی گذشته است و او حالا کتاب مطوّل می خواند. طلبه های دیگر، در گوشه ای مشغول مطالعه یا مباحثه اند. ناگهان صدایی می پیچد؛ صدایی مخوف که دل همه را پایین می ریزد. استاد با ترس و اضطراب به حیاط می دود، طلبه ها به هم می ریزند و صدای وحشت مردم از بیرون به گوش می رسد. استاد برمی گردد و به علی می گوید: آقا میرزا علی، زود باش یک آیه الکرسی بخوان، تا من بینم بیرون چه خبر است؟

استاد این را می گوید و بیرون از حیاط می دود. علی با کنجکاوی به آسمان نگاه می کند؛ چند پرنده غول پیکر سفیدرنگ در آسمان شهر میانه در حال پروازند. ناگهان گلوله های آتشینی پایین می ریزند و توفانی به پا می شود. زن و بچه، پیر و جوان وحشت می کنند و فریاد می کشند و به همدیگر پناه می برند. کسانی که آگاهی دارند، به مردم توضیح می دهند که جنگ بین دولت هاست. متفقین و متحدین، شوروی، آمریکا، آلمان و انگلیس.

شهر به هم ریخته است. مردم دسته دسته از شهر خارج

می شوند و به روستاها پناه می برند. استاد برمی گردد و طلبه ها را راهی خانه هایشان می کند و تصمیم می گیرد با خانواده اش به روستای پورسخلو بروند. علی خوش حال می شود و کتاب مطوّل را روی پله می گذارد و می رود که آماده رفتن شود. شب شده است، ولی هنوز سر و صدای کسانی که از شهر خارج می شوند، به گوش می رسد. خانواده استاد هم بار سفر را می بندند و با پای پیاده راهی پورسخلو می شوند. علی دیگر بزرگ شده است و می تواند این کاروان کوچک را تا روستای پورسخلو راهنمایی کند. پس جلو می افتد و در راه های خاکی روستا می گذارد.

□□□

علی جلد اول شرح لمعه را پیش استاد میرزامهدی جدیدی خوانده است و حالا می خواهد جلد دوم شرح لمعه را پیش آقای زنوزی بخواند. آقای زنوزی آدم فوق العاده ای است، بیشتر از آنچه علی فکرش را می کرد و تازه می فهمد که ایشان چه شخصیت مهمی است؛ شخصیتی که از دوستان صمیمی آیت الله خویی، علامه طباطبایی، آیت الله میلانی و آقا سید حسین قاضی است. آقای زنوزی هر روز قبل از شروع درس، ده دقیقه ای موعظه می کند و حدیثی می خواند و خاطره ای از رفقای دیرینش در نجف تعریف می کند، به گونه ای که علی را با همه آن بزرگان آشنا می کند. علی در این روزها آن قدر تحت تأثیر حرف های استاد

زنوزی قرار گرفته است که دیگر خبری از شلوغی و شیطنت های کودکانه او نیست. او دیگر به حجره طلبه ها نمی رود و احساس می کند از وقتی که با آقای زنوزی آشنا شده است، طلبه ها دارند نفس راحتی می کشند.

یکی دو سال از آشنایی علی با آقای زنوزی گذشته است. علی دیگر آدم چند سال پیش نیست و گذشت زمان و تأثیری که از علمایی مانند آقای زنوزی گرفته، او را سنگین تر و باوقارتر کرده است. او دیگر برای خودش طلبه بزرگی است و خیلی از کتاب های پایه های پایین را می تواند تدریس کند. به همین دلیل، طلبه های زیادی دور او جمع می شوند و هر اشکالی دارند، از او می پرسند. استادش، آقامیرزا ابومحمد حجتی نیز توجه ویژه ای به علی آقا دارد و چند باری به علی گفته است که عمامه بگذارد، ولی علی هنوز نمی تواند قبول کند.

_ آقا میرزا علی! آهای، آقا میرزا علی!

علی از جمع طلبه ها جدا می شود و به طرف استادش، آقای حجتی می رود. آقای حجتی سرش را از پنجره دفتر مدرسه بیرون آورده است و هنوز نگاهش می کند.

_ بدو، زود باش که آقا منتظر شماست!

علی قدم تند می کند و وقتی به دفتر می رسد، می بیند آقای زنوزی هم منتظر اوست. آقای حجتی به تندی می گوید: آقا تو رو به خدا چیزی به این آقا میرزا علی بگوئید، حرف ما را که

گوش نمی کند. اگر الان وقت عمامه گذاری نیست، پس کی هست؟ آقای زنوزی لبخندی می زند و گفته های آقامیرزا محمد را تأیید می کند و سپس با مهربانی می گوید: آقا میرزا علی! وقتشه، بپوش این لباس رسول خدا را!

میرزا علی بعدها معمم می شود و برای شروع کار، در جلسه ای که آقا میرزا ابومحمد گذاشته است، حاضر می شود.

علی به اصرار استادش بالای منبر می رود. لحظات سختی است و هیچ کس نمی داند در این لحظات بر او چه می گذرد و احساس می کند قلب همه حاضران مثل قلب خودش به شدت می تپد. هر کاری می خواهد بکند که از تپش قلبش جلوگیری کند، نمی تواند و دست و پایش به لرزه افتاده است. ناگهان چشمانش سیاهی می رود و دیگر چشمانش هیچ کس را نمی بیند. احساس می کند اتاق دور سرش می چرخد. با این حال، وقتی سفیدی عمامه استاد را می بیند، امیدوار می شود. دوباره به خودش جرئت می دهد که لب به سخن بگشاید و چیزهایی به زبان بیاورد. اگرچه کلاف سخن از دستش در رفته است و نمی داند چه می گوید، ولی خیلی خوب حرف می زند و پس از مدتی از منبر پایین می آید. البته این تجربه بدی نیست. اگرچه پیش طلبه ها خجالت می کشد، چاره ای جز ادامه کار نیست. استاد آرام در گوشش می خواند: همه اولش همین طوری بوده اند. آن قدر باید منبر بروی تا زبده شوی!

گفته های استادش مایه آرامش آقامیرزا علی می شود. به همین دلیل، وقتی به مجالس روضه زنانه دعوت می شود، قبول می کند و با اعتماد به نفس کامل برای خانم ها صحبت می کند.

□□□

حوزه علمیه شهر میانه دیگر جواب گوی نیازها و خواسته های علمی آقامیرزا علی نیست. او می خواهد به تبریز برود، اما رفتن به تبریز به این آسانی ها نیست. غربت دارد، بی پولی دارد و هزار مشکل دیگر. به همین دلیل، پیش پدر می رود و همه اینها را به پدر می گوید. پدر توکل زیادی به خدا دارد و می گوید: برو درست را بخوان پسر. برو که خدا، کریم است!

میرزاعلی با پدر خداحافظی می کند و از روستای پورسخلو به شهر میانه برمی گردد. در میانه هم وقتی می خواهد از استادش، آقای زنوزی خداحافظی کند، استاد، سه نامه به او می دهد و می گوید: رفتی تبریز، حتماً پیش این آقایان برو، ضرر نمی کنی! علی نامه ها را می گیرد و با استادان خود، آقایان جدیدی، حاجتی و زنوزی دیده بوسی می کند و با یکی از دوستان طلبه راهی تبریز می شود.

□□□

اول فروردین سال ۱۳۲۳ شمسی، تبریز، بازار بزرگ امیر، طاق های تیمچه ها. بوی ادویه، بوی گوشت، دنبه و پنیر ليقوان در هم پیچیده است. آقامیرزا علی و دوستش، پسران پسران از زیر طاق های قدیمی بازار امیر می گذرند، تا زودتر خودشان را

به مدرسه حسن پاشا برسانند. در مدرسه حسن پاشا، دو نفر از طلبه های سابق شهر میانه درس می خوانند؛ آقای امجدی و آقامیرزا محمود. پس آنها باید زود برسند تا با پیدا کردن دوستانشان، خیال خود را از بابت شب اول ماندن در غربت، راحت کرده باشند.

بعد از مدتی، به دم در مدرسه حسن پاشا می رسند؛ مدرسه ای قدیمی و کوچک در وسط بازار. با درخت هایی که حجره های کوچک طلاب را در میان گرفته اند. در مدرسه، باز است و چند نفر از طلاب، دور حوض آب کوچکی جمع شده اند. آقامیرزا علی به حیاط مدرسه پا می گذارد و بلند سلام می گوید. طلبه ها وقتی به سوی صاحب سلام برمی گردند، علی، چهره آقای امجدی را می بیند. آقای امجدی با تعجب به چهره علی نگاه می کند و او را در بغل می گیرد. آقا میرزا محمود هم پیدایش می شود و جمع دوستان دوباره شکل می گیرد و بگو و بخندها به یاد میانه و ذکری هم از استاد حاجتی می کنند و سپس دسته جمعی می روند خدمت آقای دوزدوزانی.

آقامیرزا علی، خیلی سنگین و مؤدب به آقا سلام می کند و سپس نامه آقای زنوزی را دو دستی تقدیم آیت الله دوزدوزانی می کند. آقای دوزدوزانی با دیدن نامه آقای زنوزی، ابراز خوش حالی می کند و بعد با لبخندی می گوید: نامه حاج آقای زنوزی برای ما خیلی محترمه، ولی من باید یک امتحان مختصری از شما بگیرم. مشکلی که ندارید آقای احمدی؟

آقامیرزا علی، سرش را به علامت موافقت تکان می دهد و آقای دوزدوزانی جایی از شرح لمعه را باز می کند. آقامیرزا علی به خوبی مطلب را برای آقای دوزدوزانی بیان می کند و ثابت می کند که از آقای زنوزی خوب درس گرفته است. آقای دوزدوزانی مرحبایی می گوید و او را در مدرسه خویش پذیرش می کند.

□□□

طلاب شهر میانه زندگی شیرین و خوشی را در مدرسه حسن پاشا شروع می کنند و آقا میرزا علی با شیخ مصطفی اعتمادی آشنا می شود که طلبه زرننگ و باهوشی است. آقامیرزا مهدی رزاقی هم یکی دیگر از طلاب مستعد و هوشیار است مدرسه يك مسجد هم دارد که پیش نمازش آقا میرزا قاسم نام دارد که پیرمرد خوب و مهربانی است. آقامیرزا علی درس های قبلی را یک بار دیگر مرور می کند تا با آمادگی بیشتری در کلاس های درس آیت الله آقا میرزا رضی مجتهد شرکت کند. حتی برای اینکه زودتر رسائل را به اتمام برساند، سراغ استادی به نام آقا میرزا علی اکبر قاری می رود که لباس روحانیت ندارد، ولی یکی از ادبای بنام تبریز است با کلاهی بر سر و کیسه ای زیر بغل که از آن به جای کیف استفاده می کند و از او تیپ خاصی ساخته است.

آقا میرزا علی از محضر آقا شیخ هدایت غروی نیز بی نصیب نیست و قسمت دیگری از رسائل را در محضر ایشان می خواند.

آقا شیخ هدایت غروی، در استخاره گرفتن، شهره عام و خاص است.

— آقا شیخ مصطفی، آقای طباطبایی را می شناسی؟

— کدام آقای طباطبایی؟

— ...

— آقای رزاقی شما چطور؟

— نه، همچون اسمی را نشنیده ام!

— ...

— آقای ...

میرزا علی هر روز به نامه ای که استادش، آقای زنوزی نوشته و او را به قاضی طباطبایی معرفی کرده است، نگاه می کند و در بهت فرو می رود و می اندیشد که چرا هیچ کس این عالم بزرگ را نمی شناسد؟

در یکی از روزهای آفتابی از زیر طاق های بازار امیر می گذرد و خودش را به نزدیکی مدرسه طالبیه می رساند. نرسیده به مدرسه طالبیه، در مقابل کتاب فروشی آقای بنی هاشمی می ایستد و به کتاب های داخل آن نگاه می کند. میرزا علی دوست دارد خیلی از این کتاب ها را داشته باشد، ولی پول کافی برای خریدن آنها ندارد. وقتی از نگاه کردن به کتاب ها سیر می شود، با خود می گوید: کاش رویش را داشتم و آدرس آقای طباطبایی را از این سید می گرفتم، ولی انگار رویش را ندارد با خجالتی که در این مواقع به سراغش می آید، او از این کار منصرف می شود. پس راهش را می گیرد و به طرف مدرسه

طالبیه می رود. مدرسه طالبیه، محل رفت و آمد طلبه ها و روحانی هاست. میرزا علی با خود فکر می کند که لابد یکی از این طلبه ها، قاضی طباطبایی را می شناسد. وارد مدرسه می شود و نگاهی به در و دیوار قدیمی مساجد هم جوار مدرسه می اندازد و خودش را به کنار حوض آبی وسط مدرسه می رساند. طلبه جوان و خوش سیمایی، کنار حوض ایستاده است. میرزا علی به خود جرئت می دهد تا نشانی آقای طباطبایی را از او بپرسد: حاج آقا، ببخشید، شما آقای قاضی طباطبایی را می شناسید؟^(۱)

طلبه، قیافه حق به جانبی به خودش می گیرد و با لحن تمسخرآمیزی می گوید: بله، ... بله می شناسم! اون آقا می فرماید که فلسفه هم می داند!

میرزا علی از اینکه طلبه با تحقیر از استاد یاد می کند، ناراحت می شود و بدون اینکه چیزی بگوید، پشیمان و عصبانی، از مدرسه طالبیه خارج می شود و راه بازار نجارها را در پیش می گیرد؛ چون شنیده است که آیت الله شهیدی در مسجد آنجا نماز می خواند و مخاطب یکی دیگر از نامه های آقای زنوزی، آیت الله شهیدی است. نزدیک اذان ظهر به مسجد می رسد. آقای شهیدی که می آید، میرزا علی می بیند ایشان سر و وضع خیلی ساده ای دارد و بی تکلف و تند راه می رود و مانند بعضی طلبه ها پاشنه کفش را می کشد. میرزا علی با دیدن ایشان به او نزدیک می شود و سلام می کند. سپس نامه آقای زنوزی را به او

۱- علامه طباطبایی در آن زمان در تبریز به این اسم معروف بود.

می دهند. آقای شهیدی خیلی به نامه اهمیت نمی دهد و میرزا علی دل گیر می شود و دیگر هیچ وقت سراغ آیت الله شهیدی نمی رود.

□□□

میرزا علی هنوز به فکر پیدا کردن آقای طباطبایی است؛ چون آقای زنوزی خیلی سفارش ایشان را کرده است. دوباره می خواهد راه بیفتد برود مدرسه طالبیه، یا صادقیه، که نشانی از آن آقای طباطبایی بگیرد. تا از در مدرسه پا بیرون می گذارد، روحانی خوش سیمایی، با چهره خندان در چارچوب در پدیدار می شود و می گوید:

— سلام آقا شیخ!

میرزا علی غافل گیر می شود و جواب سلام روحانی را می دهد و دست به سینه می برد تا احترامی کرده باشد. بعد که می خواهد عبور کند و برود، روحانی با محبت و مهربانی می پرسد: آقا شیخ شما بچه کجائید؟

— من از شهر میانه آمده ام!

— از کجای میانه؟ از خود میانه یا از اطراف میانه؟

میرزا علی با همه حجب و حیایی که دارد، لبخندی می زند و متبسم می گوید: از اطراف میانه! حالا اجازه می فرمایید بروم؟

— گفتید از اطراف میانه، ولی نگفتید از کدام روستا؟

میرزا علی سرش را تکان می دهد و می گوید: من اهل روستای پورسخلوی منطقه اوچ تپه هستم!

روحانی پیر ذوق زده می پرسد: چقدر عالی! من در آنجا یک رفیق خوبی دارم به نام آقای میرزا حسین علی، شما می شناسیدش؟

— ایشان والد بنده هستند!

— تبارک الله! چه اتفاق عجیبی! پس شما پسر میرزا حسین علی آقا هستید!

روحانی پیر دوباره با میرزا علی دست می دهد و این بار خم می شود و پیشانی علی را می بوسد.

— چقدر خوب شد؛ رفتید میانه، سلام گرم مرا به پدرتان برسانید!

— چشم حاج آقا، بزرگی تان را می رسانم، ولی اگر پرسید کی بود، بگویم چه کسی سلام رساند؟

روحانی پیر لبخندی می زند و خیلی ساده و صمیمی می گوید: من عبدالله مجتهدی هستم!

میرزا علی یکه می خورد؛ چون اسم آقای مجتهدی را از این و آن خیلی شنیده است و معروف است که آقای مجتهدی بر چند زبان خارجی مثل عربی، انگلیسی و فرانسوی مسلط است و حتی روسی و ترکی استانبولی را هم خوب می داند. از اینها مهم تر استاد برجسته زبان و ادبیات عربی است. میرزا علی از برخوردش عذرخواهی می کند، ولی آقای مجتهدی خیلی متواضع و خوش برخورد است و دوباره خوش و بشی می کند و

می خواهد وارد مدرسه بشود که میرزا علی می گوید: حاج آقا مجتهدی، شما آقای سید محمدحسین قاضی طباطبایی را می شناسید؟

— بله آقا میرزا! ایشان همسایه ما هستند. درست روبه روی خانه ما خانه دارند!

خون تازه ای در رگ های میرزا علی می دود و با خوش حالی نشانی خانه آقای طباطبایی را می گیرد، تا در وقت مناسب، به دیدار آن عالم گم نام برود.

□□□

قبل از ظهر یکی از روزهای خوب اردی بهشت است و نسیم خنکی در هوای بهشتی تبریز جریان دارد. آقا میرزا علی، مدرسه طالیه را پشت سر می گذارد. محله «راسته کوچه»، نزدیک مدرسه است و درختان اقاچیا از خانه های قدیمی راسته کوچه، تا آسمان بالا رفته اند و بوی گل های اقاچیا، کوچه را به عطر بهشت معطر کرده است. میرزا علی نفسی تازه می کند و دست روی قلبش می گذارد؛ چون باید دیدار شوق انگیزی داشته باشد. قلبش به شدت می تپد و سعی می کند بر خودش مسلط باشد. دوباره آدرسی را که از آقای مجتهدی گرفته است، بیرون می آورد و به آن نگاه می کند. دقیقاً رسیده است جلوی در چوبی قدیمی خانه. همان دری که یک کوبه مسی بزرگی دارد، با گل میخ هایی که مثل الماس می درخشند. دستی به قبا و عمامه خودش می کشد و کوبه را در سکوت کوچه به صدا در می آورد. مدتی طول

می کشد و سپس صدای آرامی از پشت در به گوش می رسد: بفرمایید آقا، بفرمایید!

قلب میرزا علی دارد از جا کنده می شود و نمی داند چرا ندیده، این قدر دچار ابهت علمی و عرفانی آقای طباطبایی شده است! با خود می گوید، شاید به خاطر ذکر خیرها و سفارش های آقای زنوزی است.

در باز می شود و چهره نورانی مردی میان سال که چشمان زیبایی دارد، در چارچوب در ظاهر می شود. با ریشی جوگندی و گونه های سرخ و شرم زده و نگاهی متبسم.

_ بفرمایید آقا، مشرف! بفرمایید!

میرزا علی سلام می کند و خم می شود تا دست استاد را ببوسد، ولی آقای طباطبایی دستش را می کشد و سر طلبه جوان را نوازش می کند و او را با محبت و مهربانی به اندرونی خانه راهنمایی می کند. وقتی هر دو وارد یکی از اتاق های خانه می شوند، میرزا علی با دیدن آقا میرزا علی قاری و آقا شیخ هدایت خوش حال می شود؛ چون آنها اساتید دوره سطح هستند که آقا میرزا علی تازه پیدایشان کرده است و متوجه می شود این دو بزرگوار، در نوشتن تفسیر المیزان به استاد کمک می کنند. علامه با چای و شیرینی از میرزا علی پذیرایی می کند و سپس رو به روی او می نشیند و با او به گفت و گو می پردازد. میرزا علی خودش را معرفی می کند و سلام گرم آقای زنوزی را به استاد می رساند. با شنیدن اسم آقای زنوزی، گل از گل آقای طباطبایی می شکفت. در

این حال، میرزا علی، نامه آقای زنوزی را از جیب قبایش بیرون می آورد و به وی تحویل می دهد.

)

خوبی و زیبایی مدرسه حاج علی اصغر و کهنه و قدیمی بودن مدرسه حسن پاشا، بهانه هایی است که آقا میرزا علی را وادار به تعویض مدرسه کند. بدین ترتیب، در یکی از روزهای بهار، برای آشنایی، وارد مدرسه حاج علی اصغر می شود. طلبه ای، در همان لحظه ورود، او را صدا می زند و می گوید: «حاضری با من هم حجره شوی؟»

میرزا علی به سوی او می رود. او طلبه خوش برخوردی است. خودش را با گشاده رویی معرفی می کند: من سیدجواد هستم!

میرزا علی هم خودش را معرفی می کند و هر دو با هم پیش آقای ایروانی می روند. آقا سیدجواد واسطه می شود و از آقای ایروانی برای طلبه جوان میانجی حجره می گیرد تا بقیه روزهای آقا میرزا علی در مدرسه حاج علی اصغر سپری شود.

□□□

کتاب فروشی حاج شیخ اسماعیل در سکوت یک بعدازظهر دل گیر، مهمان طلبه جوانی است که هر روز به مغازه می آید و کتاب های قدیمی را از قفسه بیرون می کشد و نگاهی به اول و آخر آنها می کند و دوباره سر جایشان می گذارد. حاج شیخ اسماعیل او را از زیر عینک ته استکانی اش می پاید. در همه این مدت، نشده که حتی یک کتاب بخرد، ولی به نظر، طلبه فاضلی

می آید. خرید هم نکند، دست کم مغازه را از غربت و دل گیری درمی آورد!

میرزا علی مشغول دیدن کتاب هاست که آقای بلند بالایی وارد کتاب فروشی می شود و سلام می کند. میرزا به محض دیدن او برمی گردد و جواب سلامش را می دهد. شاید برای نخستین بار است که یک روحانی را به این خوش پوشی و خوش تیپی در تبریز می بیند. عمامه و لباده سفید با کفش های واکس شده و بوی عطری که مغازه را پر کرده است!

روحانی خوش تیپ کتابی را از قفسه درمی آورد و روی پیشخان می گذارد. پیش از او، میرزا علی، قیمت کتاب را می پرسد. شیخ اسماعیل قیمت را می گوید و آن آقا دست از کتاب می کشد و سراغ دیگر کتاب ها می رود. میرزا علی نیز که انگار تنها می خواسته قیمت کتاب را بفهمد، برمی گردد و خودش را به آن آقای روحانی که ابهت خاصی دارد، معرفی می کند. او آدرس میرزا را می گیرد تا در فرصت سری به او بزند.

سرانجام، فرصت دیدار فرا می رسد. یک روز صدای کسی به گوش می رسد که با بسم الله الرحمن الرحیم از پله ها مشغول بالا آمدن است. میرزا علی سرآسیمه از جا بلند می شود و به استقبال می رود. بله، همان آقا است. می آید و می نشیند و از این طرف و آن طرف صحبت می کند. بعد، وقتی آقا میرزا علی تقاضای درس می کند، می گوید: من از درس و مباحثه معذورم و نمی توانم خیلی صحبت کنم؛ چون به خاطر مسلول بودن، حرف زدن برای من ممنوع است. البته به جای تدریس می گوید که

می خواهد او را با کسی آشنا کند تا بعدها به خاطر این کار برایش دعا کند.

همان روز با هم بلند می شوند و به یکی از محله های قدیمی تبریز می روند و در یکی از خانه ها را می کوبند. سید بزرگواری دم در می آید. آن آقا میرزا علی را نشان می دهد و می گوید: سیدنا! این آقا را آوردم با شما رفیق شود، تا بعدها به خاطر این رفاقت، برای من از خدا درخواست آمرزش کند.

وارد خانه می شوند، می نشینند و میوه می خورند. بدین ترتیب، میرزا علی با آقای سید غلام رضا کسایی آشنا و از فردای آن روز، رفت و آمد آنها شروع می شود.

روزی که آقای کسایی به مدرسه حاج علی اصغر آمده بود، از میرزا علی می خواهد پنجشنبه ها و جمعه ها با هم مباحثه ای داشته باشند. میرزا علی می پذیرد و گمان می کند که موضوع مباحثه یکی از کتاب های درسی متداول حوزه است. زمان مباحثه که می رسد، می بیند سید با کتاب صحیفه سجادیه برای مباحثه آمده است. او صحیفه را دست آقا میرزا علی می دهد.

— بگیر و بخوان!

— الهی! من ذا الذی ذاق حلاوت محبتک، فرام منک بدلا!

میرزا علی وقتی به چهره نورانی سید نگاه می کند، می بیند اشک از گونه های او جاری شده و صورت نورانی اش را خیس کرده است!

تابستان فرا رسیده است. طلبه ها به تکاپو افتاده اند. این روزها حیاط مسجد جامع شلوغ می شود. باید خبری باشد. میرزا علی دقیق می شود و می بیند حرف و حدیث ها همه درباره ماه رمضان است و سفر به شهرها و روستاها برای تبلیغ؛ ولی او دغدغه دیگری دارد. این چهار ماهی که در تبریز به سر برده است، همه او را به رفتن به قم سفارش کرده اند. مخصوصاً دوست جدیدش، آقای سید کسایی که در قم خانه دارد.

— اگر می خواهی ملاً بشی، برو قم!

میرزا علی خودش نیز خیلی فکر می کند و در نهایت، به این نتیجه می رسد که اگر بتواند به قم برود، برایش خیلی خوب است. با این حال، هنوز مردد است. نظر پدر هم شرط است. اگر او رضایت ندهد، اصلاً امکان رفتن نیست. پس ماه رمضان، فرصت خوبی است تا سفری به میانه کمند و نظر پدر را جویا شود.

□□□

ماه رمضان، فرا می‌رسد. روستای پورسخلو با هدایت معنوی آقا حسین علی حال و هوای دیگری پیدا می‌کند. هیچ کس حق ندارد حرمت ماه مبارک را بشکند؛ حتی اگر غریبه باشد و کارهای کشاورزی را در هوای گرم تابستان بهانه قرار دهد. همه می‌دانند که تخطی از قانون شرع و عرف، مساوی است با تنبیه شدید آقا میرزا حسین علی. او حتی می‌تواند به خان کدخدای روستا هم کتک بزند و از هیچ کس جز خدا ابایی ندارد.

میرزا علی وقتی اخلاص و معنویت پدر را می‌بیند، دلش گرم می‌شود و آرزو می‌کند کاش مثل او بتواند با اخلاص به دین خدا خدمت کند. اگر اخلاص او نباشد، این همه مورد احترام خلق خدا قرار نمی‌گیرد.

میرزا علی در کار تبلیغ به پدر کمک می‌کند. حدیثی می‌خواند، روضه ای و موعظه ای و سرانجام روزی سر صحبت را از رفتن به قم باز می‌کند.

— به نظر شما بروم قم یا نه؟

— عیبی ندارد. برو اثاث را از تبریز بیاور و برو قم.

به همین راحتی. به همین سادگی. دغدغه روزهایی که اجازه پدر غم بزرگی شده بود به پایان می‌رسد. میرزا علی احساس می‌کند که همه مشکلات زندگی اش حل شده‌اند. دست پدر را می‌بوسد و از او تشکر می‌کند. با این حال، وقتی به تبریز می‌رود و اثاث خود را به روستا می‌آورد، غم بزرگی بر دلش سنگینی می‌کند. با خودش می‌گوید که رفتن به قم کلی هزینه دارد و پدر

از کجا بیاورد؟ همین مسئله چند روزی ذهن او را به خودش مشغول می کند. از ترس اینکه مبادا پدر خجالت زده شود، چیزی از رفتن به قم نمی گوید تا اینکه پدر به حرف درمی آید:

— تو می خواستی بری قم آقا میرزا علی؟

میرزا علی نگاهش را به زمین می دوزد. چیزی نمی گوید. پدر دست به شانه پسر می گذارد:

— خدا بزرگ است؛ می رساند! همین فردا راحت می اندازم که بروی!

— ان شاءالله... .

□□□

ماشین، یک کامیون باری است. به خاطر جنگ جهانی دوم، وسیله نقلیه کمتر پیدا می شود. راننده به خاطر دوستی و رفاقت با شوهرخاله، بغل دست خود را برای میرزا علی در نظر گرفته است؛ ولی میرزا وقتی یکی از طلبه ها را با زن و بچه اش می بیند، آنها را جلو می فرستد و خودش می رود عقب ماشین جا می گیرد. دو نفر دیگر از طلاب هم که مجرد هستند، می آیند کنار میرزا در پشت ماشین که بارش پنبه است، جای می گیرند و ماشین با سلام و صلوات بدرقه کنندگان حرکت می کند و در جاده خاکی به راه می افتد. چشمان میرزا علی پر از اشک می شود. برای همه دست تکان می دهد و اشک چشمانش را پاک می کند. حالا در این پایین، چشمان نگران و امیدوار پدر نیز به اشک می نشیند و ماشین در نگاه او، در میان گرد و غبار جاده گم می شود.

وقتی آفتاب می زند، به زنجان رسیده اند. خسته و کوفته. با سر و وضعی غبارآلود. در زنجان دنبال بلیت قطار هستند. بلیت برای طلبه متأهل با زن و بچه اش پیدا می شود، ولی برای مجردها بلیتی گیر نمی آید. با این وضع، مجبور می شوند وسایل سفر خود را به توشه انبار قطار بسپارند و خود، سبک بار، با پای پیاده به قصد تهران و قم راه بیفتند.

هر سه طلبه جوان در ادامه سفر، پیاده به راه می افتند و بعد از مدتی خسته و مانده به قهوه خانه ای می رسند. آنجا پس از کمی استراحت، یک ماشین سواری از راه می رسد. راننده می گوید که می تواند آنها را تا قره بلاغ برساند؛ جایی در شش فرسخی زنجان. آنها به امید اینکه در قره بلاغ بلیت قطار پیدا کنند، هر یک با پرداخت شش تومان کرایه تا قره بلاغ با ماشین سواری می روند. شب را در قره بلاغ می خوابند، اما فردا باز خبری از بلیت نیست! ناگزیر با یک نفربر روسی تا تاکستان می روند و از آنجا دوباره با یک ماشین سواری تا قزوین و از قزوین هم با اتوبوس تا تهران.

اتوبوس ها صندلی ندارند. مسافرها مجبورند کنار هم بنشینند و سه چهار ساعتی هم این وضعیت را کنار هم تحمل کنند. شب هنگام به تهران می رسند و در نزدیکی های ایستگاه قطار، مهمان مسافرخانه ای می شوند. فردا اول صبح با قطار به سوی قم حرکت می کنند. در قم پس از مقداری جست و جو، آقای سید کسایی را پیدا می کنند، اما می بینند که ایشان در حال رفتن به کربلاست. پس از خداحافظی با او به مدرسه دارالشفاء می روند.

سید حبیب حسینی، ساکن حجره شماره شش مدرسه است. دو سه روزی مهمانش می شود و بعد به طور رسمی، او و سید حبیب، هم حجره می شوند.

□□□

حجره شماره شش، حجره نیست، کاروان سراسر؛ پاتوق طلاب مسافرِ میانه! آقا میرزا علی و هم حجره اش هر روز با مهمانان ناخوانده ای روبه رو هستند که نه می شود ردشان کرد و نه می شود تحملشان نمود. هرکس هم می آید، دو سه روزی می ماند.

میرزا علی به خاطر بدی تغذیه و فشار عصبی به شدت مریض شده است. دیگر این وضع قابل تحمل نیست. آنها تصمیم می گیرند این حجره را واگذار کنند و به جای دیگری بروند. تصمیم عملی می شود. سید حبیب در کوچه معروف عشق علی اتاقی اجاره می کند و اسباب حجره را به آنجا منتقل می کند، اما هنوز ساکن نشده، مریضی میرزا علی شدت بیشتری می گیرد. او گوشه ای افتاده است و تکان نمی خورد. با این وضع، سید حبیب مجبور می شود رفیقش را به میانه ببرد.

یکی از روزهای اردی بهشت است. آنها با هر مصیبتی که شده، از قم به سوی تهران به راه می افتند. وقتی به تهران می رسند، حال میرزا علی خوب می شود. میرزا علی نتیجه می گیرد که علت اصلی بیماری اش هوای آلوده قم بوده است. با این حال، به قم باز نمی گردند و می روند تا یک تابستان دیگر را در شهر و دیار خود سپری کنند.

تابستان تمام می شود. میرزا علی و رفقاییش دوباره به قم باز می گردند. او این بار حجره خوبی پیدا می کند؛ چون استاد سید حسین قاضی، حجره خودش را در اختیار او قرار داده است. این حجره در بهترین جای مدرسه قرار دارد؛ بین دارالشفاء و فیضیه. میرزا علی از پسر عمه اش، آقای حسینی و از میرزا مقصود حجتی نیز دعوت می کند که به آن حجره بیایند و با یکدیگر هم حجره بشوند.

درس ها شروع می شود. شور و شوق روزهای اول درس، طلبه ها را به آینده امیدوار می کند، اما دو سه روز بعد، کمبودها روی سیاه خود را نشان می دهند.

دو روز است که میرزا علی و دوستانش چیزی برای خوردن پیدا نکرده اند. ناگهان در حجره باز می شود و طلبه ای خبر می آورد که از طرف آقا سید ابوالحسن اصفهانی برنج و روغن می دهند. میرزا علی به خاطر مناعت طبع و عزت نفس به سراغ این برنج و روغن نمی رود، اما رفقاییش می روند و به اصرار، او را نیز در آن سهیم می کنند.

□□□

روزها از پی هم می گذرد. با ورود آیت الله بروجردی به قم وضع حوزه این شهر تقریباً بهبود پیدا می کند. پس از رحلت مرجع تقلید شیعیان، آقا سید ابوالحسن اصفهانی، آقای بروجردی مرجع کل می شود. آقا مصمم است که به معیشت طلبه ها سر و سامانی بدهد.

یک باره، شهریه ها از پنج تومان و ده تومان به هفتاد تومان افزایش پیدا می کند و حوزه رونق می گیرد.

طلبه ها از گوشه و کنار ایران به قم مهاجرت می کنند و درس و بحث شکوفایی خاصی به خود می گیرند.

همین روزهاست که وقتی آقای حسینی از میانه برمی گردد، روی لب هایش لبخند خوش حالی است. میرزا علی به استقبال پسر عمه اش می رود و تا او را می بیند، می گوید: آقا سید کاظم! چهره ات شبیه کسی است که خبر خوشی برای گفتن دارد! سید کاظم می خندد. سپس نگاه معناداری به او می کند و می گوید: بله، چرا که نه، دایی به من سپرده که به شما برسانم که اگر می خواهی زن بگیری، بیا! میرزا علی به فکر فرو می رود. انگار تازه به یادش می افتد که باید ازدواج هم بکند. تازه متوجه می شود که سنی از او گذشته و پا گذاشته است به دهه سوم زندگی. با خود می گوید: تقصیر مشکلات است. چنان ما را در هم پیچیده است که هیچ وقت به فکر ازدواج نیفتاده ایم. اگر پدر مرا به فکر نمی انداخت، شاید تا سال های سال به فکر ازدواج نمی افتادم.

بعد از ظهر است. دل تو دل میرزا علی نیست. هرچه فکر می کند، می بیند که ازدواج، چیز بدی نیست. درست است دغدغه باز ماندن از تحصیل را دارد، ولی باید از یک جایی کمک خواست تا _ ان شاء الله _ این مشکل پیش نیاید و چه کسی بهتر از حضرت فاطمه معصومه علیها السلام که امید و پناه طلاب است. میرزا علی با حالتی آمیخته از خوف و رجا به حرم حضرت معصومه علیها السلام می رود و دعا می کند تا پس از

ازدواج، همسرش مانع تحصیل او نباشد.

میرزا علی، اندکی بعد نامه ای در جواب درخواست پدر می نویسد که هرطور شما صلاح می دانید، عمل کنید. پس از مدتی، از پدر نامه ای می رسد که بیا و همسرت را ببر. میرزا علی اواخر ماه ذی حجه به میانه می رود. ماه محرم را هم در آنجا می ماند و هنگام بازگشت، دست همسرش را می گیرد و به قم می آید.

□□□

میرزا علی زندگی ساده ای را شروع کرده است. دو تا اتاق کوچک اجاره کرده اند و در کنار همسر، زندگی خوب و شیرینی را تجربه می کند. هرچه پیش می رود، می بیند که خداوند درخواست او را اجابت و همسر خوبی به او عنایت کرده که در مشکلات زندگی با او سهیم است. نه تنها مانع تحصیل نیست، بلکه از وقتی او وارد زندگی اش شده، پیشرفت در درس ها چشم گیر و قابل توجه است. حتی صاحب خانه ای که او آرزویش را داشته، خدا نصیبش کرده است. خیلی از اوقات، ناهار و شام دعوت آنها هستند. وقتی بیرون می روند، در برگشت می بیند خانه منظم و مرتب شده است. سر ماه هم هیچ فشاری برای پرداخت به موقع اجاره نیست. صاحب خانه و همسرش، با این زوج جوان مثل پدر و مادر رفتار می کنند.

صبح یکی از روزهای اول پاییز است. آقا میرزا علی با خانواده اش، کوچه ها را پشت سر می گذارند و به خانه می رسند. وقتی در می زنند، صاحب خانه در را باز می کند و بعد از سلام

می گوید: آقا شیخ! شما که نبودید، آقای بی به نام حاج سید محمود آمد و با شما کار فوری داشت. میرزا به فکر فرو می رود. «حاجی چه کار فوری با من دارد که سپرده که تا او مدم حتماً سری بهش بزنم؟»

شب می شود. درس و کارهای خانه، آقا میرزا را سخت به خودش مشغول کرده است. ناگهان در خانه به صدا می آید و صاحب خانه خبر می دهد که با آقا شیخ کار دارند. آقا میرزا پا از اتاق بیرون می گذارد و داخل حیاط، حاجی سید محمود را می بیند. آقای اجاقی، اهل تبریز است. مغازه دارد و آدم خوبی است. پس از رد و بدل شدن سلام و احوال پرسی، سید سر صحبت را باز می کند: آقای احمدی، من می خوام از قم بروم!

— ان شالله به سلامتی!

— آقا میرزا! می خواهم این خونه رو به شما بفروشم؛ می خری یا نه؟

— من پول ندارم آقای اجاقی!

— نمی خوام قسم بخورم. برای خونه من مشتری زیاده، ولی من می خوام به شما بفروشم. چند سال دیگه عیال وار می شی و خونه اجاره ای به شما نمی دن! پولش هم چیزی نمی شه؛ دوازده هزار و پونصد تومن که پولی نیست!

آقا میرزا در جواب اصرار های سید محمود می خندد و سرش را تکان می دهد؛ چون این مبلغ پول خیلی سنگینی است که او حتی نمی تواند فکرش را بکند. حاجی سید محمود می رود و

فردا نیز می آید. این رفت و آمدها ۱۶_۱ علیه السلام روز طول می کشد، تا اینکه بالاخره معامله انجام می شود. میرزا علی دو هزار تومان جور می کند و قرار می شود تا بقیه آن پول را هر وقت داشت، بدهد. به این ترتیب، میرزا علی صاحب خانه می شود؛ خانه ای با سه اتاق و یک سرداب.

□□□

زندگی می گذرد. حتی وقتی مرض سختی آقا میرزا علی را تالبه مرگ پیش می برد، در این سختی ها تازه معلوم می شود که او به عنوان یک طلبه فقیر و غریب، بی کس و کار نیست. در غربت یک روز سخت، وقتی به امیرالمؤمنین علی علیه السلام متوسل می شود، شب هنگام در عالم رؤیا، پسر عمه سیدش را در به خواب می بیند که به میرزا می گوید: امام می فرماید تو خوب می شوی! وقتی از خواب بیدار می شود، علایم بهبودی را در خود حس می کند و چند روز بعد، از آن بیماری که همه از آن احساس خطر می کردند، دیگر اثری باقی نمی ماند.

زندگی با خیر و خوشی ادامه دارد. در کنار دوستان خوبی همچون آیت الله مشکینی، موسوی اردبیلی، میرمحمدی زرنندی، سید موسی شبیری زنجان، سید مهدی روحانی، آذری قمی، سید موسی صدر، مکارم شیرازی، بهشتی، سید محمدحسین حسینی، ربانی شیرازی و طاهری اصفهانی.

ماه محرم فرا می رسد. میرزا علی شنیده است که خیلی از طلبه ها جهت استفاده از راهنمایی های لازم برای آگاهی دادن به مردم، پیش آقای خمینی می روند. او نیز احساس تکلیف می کند و پیش آقا می رود. آقا طلبه ها را به گرمی تحویل می گیرند. پیش پای آنها بلند می شود و با مهربانی با آنها سخن می گوید. آقا میرزا علی نیز وقتی به خانه آقا می رسد، مثل دیگران محبت و احترام می بیند. سپس وقتی برای رفتن بلند می شود، می گوید: «آقا می خواهیم به محل برویم، اگر فرمایشی هست، بفرماید!»

آقا رو به آقای احمدی می کند و می گوید: «از روز هفتم شروع کنید، به شاه هم کاری نداشته باشید».

□□□

میانه. هفتم محرم سال ۱۳۴۲ یکی از مساجد میانه. موج صدای انقلابی روحانی میان سالی از در و پنجره مسجد بیرون می زند.

— آقایان، ببینید آیا حق با شماست یا با آقای شاه؟... شاه می گوید دختران ما حجاب نداشته باشند، اما ما می گوئیم دین ما می گوید که دختران ما باید حجاب داشته باشند! بروید ببینید وضع دبیرستان های دخترانه را. آیا این حقیقت ندارد که امروز

دختر و پسر جوان دبیرستانی را داخل یک کلاس می نشانند؟ آقای خمینی می گوید اینها نباشد و آقای شاه می گوید اینها باشد! نه تنها آقای خمینی، بلکه همه علما، همه مجتهدین می گویند که باید احکام اسلامی در مملکت اسلامی جاری باشد. حالا شما بفرمایید که حق با کیست؟ آیا حق با آقای شاه است یا...؟

سخنرانی تمام می شود. دسته های عزاداری که راه می افتد، از شهربانی می آیند و آقای احمدی را می برند. رئیس شهربانی آدم بدی نیست. پیش پای آقای احمدی بلند می شود و احترام می کند. سپس با لبخند و خوش رویی می گوید: حاج آقای احمدی، شما چرا به دبیرستان های دخترانه توهین می کنید؟

آقای احمدی لبخند می زنند و می گوید: حرف حق را باید گفت، آیا در دبیرستان های دخترانه، پسرها به تماشای ورزش دخترها نمی آیند؟ تو جشن ها چه می گذرد جناب سرهنگ؟ ...

سرهنگ حرفی برای گفتن ندارد. آهی می کشد و می گوید: حاج آقا، خیلی سخت نگیر، لااقل اینها را که می گویی، برای اعلی حضرت هم دعا کن. اگر دعا کنی، ما از همه چیز صرف نظر می کنیم.

آقای احمدی سرش را تکان می دهد و می گوید: اینکه خیلی سخت تر است. در این صورت من به منبر نمی روم.

بعد وقتی بزرگان و ریش سفیدان شهر از راه می رسند، آقای احمدی با ناراحتی از شهربانی بیرون می آید. معتمدان شهر به رئیس شهربانی می گویند: شما توقع دعا از ایشان نداشته باشید،

ما هم متقاعدش می کنیم که بد نگویند.

همان روز سه چهار سخنرانی دیگر آقای احمدی در شهر سر و صدا ایجاد می کند.

عصر روز یازدهم محرم است. دوباره آقای احمدی به شهربانی احضار شده است. او به جای شهربانی، خانه امام جمعه را انتخاب می کند. امام جمعه، رئیس شهربانی را به خانه خود دعوت می کند. رئیس شهربانی به خانه امام جمعه می آید و به آقای احمدی می گوید: اگر شما در این شهر بمانید، ما باید شما را دستگیر کنیم و اگر دستگیر نکنیم، خودمان زیر سؤال می ریم. پس لطفاً در اولین وقت ممکن از میانه خارج شو!

آقای احمدی قول می دهد که دو سه روز دیگر با قطار راهی قم شود.

□□□

قم شهر ارواح شده است. زندگی از حرکت باز ایستاده است. انگار حتی پرنده ای هم پر نمی زند! آقای احمدی با دیدن وضع شهر به شدت تعجب می کند. خدایا چه شده است؟ این مسلسل ها و سربازها بالای مسجد امام برای چیست؟ جلوی بازار پر از سرباز است.

به خانه که می رسد، با اینکه پسرش حال خوشی ندارد و به بیماری حصبه مبتلا شده است، از اوضاع و احوال شهر می پرسد. خانم می گوید: «آقا را گرفتند و بردند تهران، مردم را کشتند...»

بغض گلوی خانم را می گیرد. با گریه ادامه می دهد: «از زمین و آسمان بلا می بارد. بیا به فکری به حال این بچه بکن، دست دست کنی، به خدا از بین می ره!»

آقای احمدی ترجیح می دهد قبل از هر چیز به خانه آقای شریعتمداری برود و از اوضاع و احوال باخبر بشود. فوری از خانه خارج می شود و به سوی خانه آیت الله شریعتمداری قدم تند می کند. آنجا هم کسی نیست. چند طلبه ای که در دفتر آقا کار می کنند، می گویند: «آقای شریعتمداری به خاطر کمک به آزادی آقای خمینی به تهران رفته است».

آقای احمدی زود به خانه برمی گردد و بچه ها را برمی دارد و راهی تهران می شود. در تهران، پسرش را به بیمارستان می برد و بستری می کند و بلافاصله خودش به باغ ملک می رود تا از آقا خبری بگیرد. آنجا آقای مشکینی را می بیند و کمی دلش آرام می شود. آقای مشکینی می گوید: «خدا را شکر، همه علما به کمک امام آمده اند. حتی آقای میلانی هم از مشهد تشریف آورده اند».

آقای احمدی به بیمارستان برمی گردد و بچه ها را با قطار به میانه می فرستد. سپس با خیال راحت به باغ ملک می رود تا در جمع دوستان، پی گیر حال امام خمینی باشد.

□□□

_ آقای احمدی، می گم به سر بریم پیش آقای میلانی، ببینیم

اوضاع از چه قرار است؟

آقای احمدی پیشنهاد آیت الله مشکینی را قبول می کند. سپس با هم به دیدار آقای میلانی می روند. آقای میلانی از مشهد آمده و در خیابان امیریه ساکن شده است. ایشان با دیدن آقای احمدی اظهار محبت می کند. از کتاب مکاتیب الرسول آقای احمدی تمجید می کند و نسخه ای از آن را می خواهد. آقای احمدی هنوز به فکر امام است. از فرصت پیش آمده استفاده می کند و می پرسد: «حاج آقا کارها به کجا رسیده؟ کاری برای آقای خمینی کردید؟»

آقای میلانی با جدیت پاسخ می دهد: «می خواهید به کجا برسد؟ اگر هدف این بود که او را از خطر حتمی نجات بدهیم، خدا را شکر ایشان از خطر گذشته است. آقای خمینی آدم کمی نیست. ماشاالله کار ایشان آن قدر بالا گرفته است که هیچ وقت نمی توانند او را محاکمه کنند؛ چه رسد به اینکه اعدامش کنند».

□□□

دو سه روزی گذشته است. آقای احمدی هنوز با دوستانش در تهران هستند. تصمیم دارند تا آزادی امام، در تهران بمانند. ناگهان خبر می رسد که آقا را آزاد کردند. خبر خیلی زود در همه جای تهران پخش می شود. مردم با خوش حالی، خود را به قیطره می رسانند. آقای احمدی و دوستانش وقتی به قیطره می رسند، می بینند همه جا در محاصره است. گردانی از نیروهای سواره و پیاده نظام شاه دور منزل آقا را گرفته اند. مردم همه صف

کشیده اند تا به دیدار آقا بروند، ولی به هر کسی اجازه نمی دهند. حتی به روحانی ها هم اجازه نمی دهند. آقای احمدی با ناامیدی از دیدار امام برمی گردد تا راهی شهر خود شود و تابستان را در میانه سپری کند.

□□□

تابستان سپری می شود. پاییز و زمستان نیز تمام می شود. روزهای فروردین است. روزهای شادی. نزدیک غروب است. آقای احمدی در خانه نشسته است. ناگهان سر و صدای بچه های کوچه، او را کنجکاو می کند. یک باره صدای شادی شان می پیچد. وقتی علت را جویا می شود، می بیند همه از بازگشت امام سخن می گویند. بعد از ده ماه، امام دوباره به قم برمی گردد. قمی ها بازگشت امام را جشن گرفته اند. به خانه برمی گردد و لباس هایش را می پوشد و راهی محله یخچال قاضی می شود. دم در خانه امام خیلی شلوغ است. مردم ازدحام کرده اند. تابلوهای بزرگی از عکس امام بالای خانه خودنمایی می کند. نه آقای احمدی که هیچ کس موفق نمی شود داخل خانه برود.

□□□

صبح یکی از روزهای پاییز است. آقای احمدی برای خریدن نان می خواهد به نانوايي برود. تا در حیاط را باز می کند، طلبه ای را می بیند که دم در آقای منتظری ایستاده است. طلبه آشناست. با تعجب از او می پرسد: «این وقت صبح اینجا چی کار می کنید؟»

بغض گلوی طلبه را می گیرد. با ناراحتی می گوید: «فیضیه محاصره شده، آقا را گرفته اند و دوباره برده اند به تهران، شما از

هیچ چی خبر ندارین؟»

آقای احمدی فوری به خانه برمی گردد و پسرش آقا مهدی را صدا می کند. به او می گوید که زود برود از خانه امام خیری بیاورد. مهدی وقتی برمی گردد، با تأسف خبر دستگیری امام را به پدرش می دهد. آقای احمدی با ناامیدی به خانه برمی گردد و از فرط غم و غصه زانوهایش را بغل می گیرد و مدام آه می کشد. سپس با خود می گوید: «باید خودم را با نوشتن سرگرم بکنم و گرنه از غم دق می کنم!»

نفس رژی‌م شاه به شماره افتاده است. آقای احمدی به کمک علمای میانه تظاهرات و فعالیت های ضد شاهنشاهی را در میانه مدیریت می کند. «انجمن دین و دانش» خط فکری جوانان پرشور میانه را تعیین می کند. در رأس این انجمن، آقای احمدی قرار دارد. او به دلیل همین فعالیت ها بارها به ساواک احضار شده است. روز به روز کارها سخت تر می شود. دلهره ها زیاد می شود. امنیت جانی همه به خطر افتاده است. یکی از روزها آقای احمدی خواب خورشید کم نوری را می بیند که از وسط آن چشم درشتی درآمده و نگاه وحشتناکش در نگاه اوست. با ترس از خواب بیدار می شود. آن روز وقتی خوابش را برای یکی از دوستان تعریف می کند، او می گوید که ساواک در تعقیب توست و تو را خواهد گرفت. با نگرانی به قم می آید. نگران پسرش، آقا مهدی است. وقتی به خانه می رسد، بچه ها می گویند که ساواک دو بار آمده و خواسته است شما را ببرد. گفته اند که باید بیایی و خودت را معرفی کنی. آقای احمدی توکل به خدا می کند و به طرف خیابان راه آهن قم راه می افتد. اداره سازمان

امنیت در این خیابان قرار دارد.

در باز می شود. آقای احمدی خودش را معرفی می کند.

— اسم؟

— علی.

— نام پدر؟

— علی حسین.

— شما در میانه انجمن داری؟

— بله.

— مال خودته یا پسرته؟

— مال خودمه!

— بودجه اش را هم از آقای جمال عبدالناصر می گیری دیگه، درسته؟

آقای احمدی می خندد.

— نه بابا، خلاف به عرضتون رسوندن آقا. ما هیچ درآمدی نداریم، خود اعضا یک کمک می کرد، نکرد، ما چیزی نداریم... شما به خاطر همین منو احضار کردین؟ این کارها چه دلیلی داره؟

بازجو، آقای احمدی را تا دم در مشایعت می کند و می گوید: «به دل نگیرید آقای احمدی، غرض آشنایی بود. می خواستیم با شما آشنا بشویم. همین».

□□□

شب از نیمه گذشته است. آقای احمدی هنوز خوابش نمی برد. با خواندن اعلامیه حضرت امام خمینی با عنوان «خون

بر شمشیر پیروز است»، کمی خیالش آسوده شده است. توی تخت خواب دراز کشیده و از پنجره چشم به ستاره‌ها دوخته است. با خود فکر می‌کند: «خدایا چه خواهد شد؟ آینده این نهضت چه خواهد شد؟» سپس آهی می‌کشد و با خود می‌گوید: «دلم روشن است. چیزی نمی‌گذرد که همه این زحمات به بار می‌نشیند. این همه خون ریخته شده، این همه جوان زندان رفته، هر چی فکر می‌کنم و این روزها را با ده پانزده سال پیش مقایسه می‌کنم، می‌بینم خیلی جلو آمده ایم. شاه خیلی ضعیف شده است. مردم همه بیدار شده اند. همه جا تظاهرات و اعتراض است...».

با این فکر و خیالات، خواب پشت چشمانش را گرم می‌کند، امّا طولی نمی‌کشد که با سر و صدا و نور چراغ قوه ای که در چشمانش افتاده، از خواب می‌پرد.

— چیه؟ مادر شما هستی؟

صدای ناآشنا و خشنی می‌گوید: «خودشه، بگیرید!»

آقای احمدی خیلی خون سرد از جا بلند می‌شود تا قبایش را بپوشد. تا قبا را برمی‌دارد، ناگهان سه چهار نفری سرش می‌ریزند و ضرب و جرح شروع می‌شود. قبا در یک آن دور سرش پیچ می‌خورد و دیگر جایی را نمی‌بیند. بعد از آن، ضربه‌های هفت تیر را روی سر و گردن خود احساس می‌کند. با آرامی و در گلو اعتراض می‌کند:

— آقا جان، یواش تر، زن و بچه خوابیدن تو این خونه، بیدار می شن!

مأمورها آقای احمدی را روی زمین می کشند و با خود می برند. حتی به او فرصت کفش پوشیدن هم نمی دهند. مأموری داد می زند که بکشید بیاورید. سربازها آقای احمدی را کشان کشان داخل ماشین می برند. آقای احمدی دوباره اعتراض می کند: آقا چرا اذیت می کنید، من که دارم با شما می آیم... .

آنها برای اینکه کسی صدای آقای احمدی را نشنود، دهان او را نیز می بندند و دوباره کتک می زنند. ماشین از جا کنده می شود و در کوچه پس کوچه های میانه راه می افتد. بعد از مدتی در جایی از حرکت باز می ایستد.

— بروید او را هم بیاورید... .

مدتی بعد تن نیمه جان کسی نیز به کف ماشین می افتد. با آه و ناله، مأمورها را سرزنش می کند. آقای احمدی از صدایش می شناسد. ایشان باید آقای حججی باشد. سلام می کند و تا جایی که می تواند، صدایش را بالا می آورد و او را دلداری می دهد.

ماشین دوباره راه می افتد. این بار با سرعت تمام تر. کجا می رود، خدا می داند. مدتی در سکوت می گذرد. دو ساعتی که می گذرد، آقای احمدی تذکر می دهد که برای نماز ننگه دارند. مأمورها با تمسخر و پوزخند جواب می دهند که نماز بی نماز.

آنها مجبور می شوند با همان شرایط، نماز صبح را به جا بیاورند. یک ساعت بعد به تبریز می رسند. در ژاندارمری تبریز چشم هایشان را باز می کنند و تعدادی سرباز خشن و بی نزاکت دور آنها را می گیرند. آنها را هر چه از فحش و توهین هست، بی نصیب نمی گذارند. دوباره با ضرب و جرح، آنها را به بازداشتگاه می برند. بازداشتگاه ژاندارمری پر است از قاچاقچی تریاک و تفنگ.

— دعا کنید شما دو تا را دست من ندهند و گرنه گوشت تنتان را قیمة قیمة می کنم.

این را افسری با خشونت تمام می گوید و با خشم به چشمان آقای احمدی نگاه می کند.

— این ریش ها واس چیه؟

با بی رحمی دست می برد و یک جا مقداری از محاسن سفید آقای احمدی را می کند. سپس برمی گردد و سربازی را صدا می کند. سرباز از راه می رسد. در بازداشتگاه را می بندد و شروع به صحبت می کند. وقتی همه آرام می شوند، با ادب و مهربانی رو به آقای احمدی می کند و می گوید: «آقا شما را از کجا آورده اند؟»

آقای احمدی می گوید: «ما را از میانه آورده اند!»

— کسی را در تبریز دارید؟

آقای احمدی آدرس و شماره تلفن آقای قاضی را می دهد.

آقای قاضی، نماینده امام و رهبر مبارزان تبریز است. سرباز بلافاصله از بازداشتگاه بیرون می رود. وقتی برمی گردد، با خوش حالی می گوید: «نگران نباشید، خودم به آقای قاضی خبر دادم که شما اینجا هستید! از این به بعد، اینجا هر چه پرسیدند، بگویید سوء تفاهم شده است، مطمئن باشید، شما را آزاد می کنند و دیگر زندان نمی روید».

سرباز این را می گوید و می رود. نیم ساعتی می گذرد. وقتی پلک های آقای احمدی و دوستش روی هم می افتد، چند سرباز وحشی دیگر از راه می رسند و دوباره آنها را برمی دارند و با خود می برند.

□□□

فرمانداری تبریز. باد سردی می وزد. آقای احمدی و حججی هنوز در سرما می لرزند. کسی نیست آنها را تحویل بگیرد. هر دو اعتراض می کنند. سرانجام افسری دلش می سوزد: آخه خدا را خوش نمی یاد، اینها سردشونه، ببریدشون داخل!

سربازی می آید و آن دو را داخل فرمانداری می برد.

— ما را ببرید پیش آقای تیمسار بیدآبادی. می خواهیم با ایشان صحبتی بکنیم.

سرباز آنها را داخل اتاق تیمسار می برد. بلافاصله تیمسار از راه می رسد و تا آقای احمدی را می بیند، احترام می کند و با تأسف ساختگی و چاپلوسی می گوید: «ای خدا بگم خدا

روشونو را سیاه کنه، چرا شما رو گرفتن؟ من پدرشونو درمیارم. به خدا، اگه می دونستم کدوم پدرسوخته ای با شما این کارو کرده، خودم کلکشو می کندم!»

آقای حججی اعتراض می کند. تیمسار باز دلداری می دهد. سپس با صدای بلند سر عده ای داد می کشد که برای آقایان کفش بیاورید. صدای زنگک تلفن دفتر مدام بلند می شود و تیمسار را کلافه می کند. تیمسار هر طور شده است، می خواهد از دل آقای احمدی و حججی دریاورد.

— ببینید این آقای قاضی منو بیچاره کرده، تلفن پشت تلفن، آقایان تجار یکی از پس از دیگری پی گیر حال شما هستند. تو را خدا همکاری کنی و دست از این اعلامیه پراکنی و این چیزها دست بردارید. من همین الان دستور آزادی شما را صادر می کنم».

تیمسار دست پاچه حرف می زد. می خواست از آقای احمدی اعتراف بگیرد که دوباره تلفن به صدا درآمد.

— بله آقا، بله بله، اینجا تشریف دارند! قربان، به خدا، من در جریان نیستم. آنها سر خود این دو روحانی محترم را گرفته اند!... چشم همین الان، همین الساعه می فرستم بروند منزل آقای قاضی!

تیمسار با ترس و لرز گوشی را می گذارد و می گوید: «خدا به خیر کند. آقای استاندار بود. فرمودند که از طرف ایشان از

شما عذرخواهی کنم. فرمودند شما را بفرستم منزل آقای قاضی. بفرمایید آقایان، خواهش می‌کنم بفرمایید!»

تیسمار بلند می‌شود و داد و هوار راه می‌اندازد که فوری لباس و کفش مناسب برای آقایان حاضر شود. آقای احمدی می‌گوید: ما هیچ چی نمی‌خواهیم. ما خودمان همه چی داریم. اگر شما ما را آزاد کنید، خودمان همه چی داریم».

__ نه نه، اینکه نمی‌شود. شما باید بروید حمام. باید کفش مناسب بپوشید. لباس مناسب بپوشید!

به دستور تیمسار بیدآبادی، آقای احمدی و حججی را به آسایشگاه افسران می‌برند. آنجا پس از پذیرایی و حمام، روانه منزل آقای قاضی می‌کنند.

□□□

دیگر شب شده است. مردم میانه از ساعات اولیه صبح در مسجد تحصن کرده‌اند. به فرمانداری و ساواک اخطار کرده‌اند که تا آزادی کامل آقای احمدی و حججی، دست از تحصن نخواهند کشید. وقتی آقای احمدی و حججی از راه می‌رسند، مردم با خوش حالی به استقبال آنها می‌روند. آقای احمدی برای مردم سخنرانی می‌کند و آنها را برای مقاومت در برابر فشارهای رژیم طاغوت فرا می‌خواند.

□□□

روز بعد، از روستاهای میانه برای اعلام حمایت از آقای احمدی به شهر می‌آیند. شهر دوباره شلوغ می‌شود. مردم می‌آیند

که آقای احمدی را هم با خود به تظاهرات ببرند؛ ولی ایشان نمی توانند به تظاهرات بروند. بدنش بر اثر کتک مأمورها درد دارد.

□□□

روزها گذشته است. شاه از ایران فرار کرده است. زمزمه بازگشت امام در همه جای ایران پیچیده است. در روستاها برای سلامتی امام قربانی نذر کرده اند. آقای احمدی به تهران رفته است. امروز و فرداست که آقا بیاید. شب ۱۲ بهمن، با آیت الله آقا سید موسی شبیری زنجان و آیت الله آقای سید مهدی روحانی در تهران هستند. قرار شده است مهمان دوست بازاری شان، آقای سید کبیری باشند.

شب را آنجا سپری می کنند و صبح با دلهره و اضطراب به طرف فرودگاه به راه می افتند. همه جای تهران شلوغ است. مردم به خیابان ها ریخته اند. سه روحانی میان سال می خواهند خود را به فرودگاه برسانند، ولی تا جلوی دانشگاه بیشتر نمی توانند بروند. ازدحام جمعیت زیاد است. آنها راضی می شوند در همان جا به انتظار بنشینند. بعد یکی دو ساعت خیر به زمین نشستن هواپیمای امام در همه جا می پیچد و موجی از شادی را بین مردم ایجاد می کند. امام در میان استقبال مردم می آید و از جلوی دانشگاه عبور می کند. سپس جهت ادای احترام به شهدای انقلاب به بهشت زهرا علیها السلام می رود.

آنها آن روز به دیدار امام نمی رسند، اما فردایش با هماهنگی های به عمل آمده، همه اعضای جامعه مدرسین قرار

است با امام دیدار بکنند. آقای احمدی و دوستانش مجبور می شوند یک شب دیگر در تهران بمانند.

□□□

دم در مدرسه رفاه، شلوغ تر از آن است که آقای احمدی فکرش را می کرد. جای سوزن انداختن نیست. ازدحام مردم چنان است که با زحمت می شود لای جمعیت را باز کرد و وارد مدرسه شد. آنها با کمک کمیته استقبال از امام وارد مدرسه می شوند. دل آقای احمدی برای دیدن امام می تپد. پانزده سالی می شود که امام را ندیده است. اشک شوق از دیدگان همه جاری است. آنها وارد اتاقی می شوند، جو آن قدر سنگین است که آقای احمدی متوجه حضور امام نمی شود. وقتی می نشیند، می بیند که درست روبه روی امام نشسته است. آقای شبیری و آقای اردبیلی کنار امام دیده می شوند. امام با همه احوال پرسسی می کند. سپس رو به آقای سید مهدی روحانی می کند و با لبخند می گوید: «همه ما که پیر شده ایم!»

امام خیلی سرحال است. از جا بلند می شود و می گوید: «آقایان، مردم در مدرسه منتظر من هستند. اجازه می فرمایید تا من به دیدن مردم بروم؟» همه بلند می شوند و امام را تا بیرون اتاق همراهی می کنند.

□□□

انقلاب پیروز می شود. آقای احمدی مثل یک سرباز در خدمت امام حاضر می شود. با دستور ایشان به هر شهر و دیاری

که لازم باشد می رود و به مشکلات و گرفتاری های مردم رسیدگی می کند.

بعد از شروع جنگ تحمیلی بارها و بارها عازم جبهه می شوند و در کنار رزمندگان اسلام قرار می گیرند و حتی یکی از فرزندان در راه دفاع از انقلاب و حرزها شهید می شود. او در کارهای خیریه و عام المنفعه پیش تاز است. جامعه اسلامی ناصحین، صندوق ذخیره علوی و مؤسسه خیریه الزهرا علیها السلام از جمله یادگارهای ایشان در شهر قم به شمار می آید. شهر میانه نیز از همین خدمات برخوردار بوده است.

علاوه بر اینها با کمک ایشان، مؤسسه های فرهنگی زیادی در کشورهای مسلمان ایجاد می شود.

□□□

هر آمدنی را رفتنی هست. هر بهاری را خزان هست و هر تولدی را مرگی. آیت الله آقا میرزا علی احمدی که در محرم تابستان ۱۳۰۵ شمسی پا به این عرصه خاکی گذاشت، پس از ۷۳ سال زندگی پربرکت در روز ۲۱ شهریور ۱۳۷۹ دعوت حق را لبیک می گوید و در جوار حضرت معصومه علیها السلام در آغوش خاک آرام می گیرد.

ص: ٦٢

...

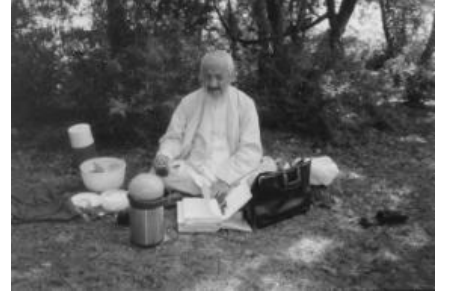
تصاویر











بانک اطلاعات اندیشمندان مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما در رابطه با آیت الله میرزا علی احمدی میانجی علاوه بر چاپ نوشته حاضر، تولید برنامه تلویزیونی با عنوان تا فرزانی، در آرشیو خود نیز اطلاعات مکتوب و همین طور در بانک عکس، تعداد قابل توجهی عکس از این شخصیت را دارا می باشد. و هرگونه تقاضا از طرف محققین، برنامه سازان و علاقمندان را پاسخگو و آماده دریافت اطلاعات در این خصوص می باشد.

تلفن تماس: ۰۲۵۱-۲۹۳۳۸۳۰

آدرس سایت و پست الکترونیکی:

Farzanegan@irc.ir Email: _ www.irc.ir

بسمه تعالی

هَلْ يَشْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ ه.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌ات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البيت عليهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری
۴. صرفاً ارائه محتوای علمی
۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه
۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی
۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...
۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...
۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com
۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...
۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی
۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...
۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)
۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)
۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نمایم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - كوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

